

ترانه ای کوچک

می خوانم

برای تو

محمود طوقی

ترانه ای کوچک می خوانم برای تو  
ترانه ای که نخستین حرفش آزادی ست  
آخرین حرفش آزادی ست

رویایی که روزی نه چندان دور  
فرزندان مان در آواز های شبانه شان آن را تعبیر می کنند

ترانه ای کوچک می خوانم برای تو  
تا خون تو به بوی گیاه آغشته شود  
به بوی رویا  
به بوی آزادی

غمگین که می شوم  
صدای خنده های تو مرا آرام می کند  
بگذار ببینم روزنامه ها  
از غم های من و خنده های تو چیزی نوشته اند  
بگذار ببینم هنوز کسی به فلاح آدمیان باور دارد  
بگذار ببینم «یومای» پیر هنوز در ویرانه های بغداد به دنبال «ابوسیف» می گردد  
بگذار ببینم موشک های کروز رویای کودکان بغداد را بکجا برده است

از ناصریه هنوز بوی پروانه های سوخته می آید  
در بصره کودکی را دیدم  
که بدنبال دست های قطع شده خود می گشت  
واز یادبرده بود که دست های خود نیز  
با بمب های خوشه ای به یغما رفته اند

غمگین که می شوم  
پرنده ای در من می خواند  
وباغ های زیتون پژمرده می شوند

غمگین که می شوم  
بدنبال خنده های تو می گرم

می بینی ناهید!  
جهان چه بی رویاست  
وروزها چقدر از واژه های مهربانی خالی اند

سطل های زباله  
از خطابه ها و بیانیه ها دارند منفجر می شوند  
ومردمان بی رویا  
در سایه سرنیزه ها و چکمه ها پیر می شوند  
و مدام اخبار را دنبال می کنند  
تا ببینند با آخرین کوپن چند کیلو روغن می دهند

دیگر انبوه جنازه ها  
در کوفه و کربلا  
یاد آور هیچ خاطره و مرثیه ای نیست  
مردمانی بی تاریخ و خاطره

دیگر کسی نمی اندیشد  
بمب هزار تنی بر سر چپر ها و خانه ها چه می کند  
دیگر کسی به جهان بی رویا نمی اندیشد

ناهید!  
بهتر است پنجره را ببندی  
تا بوی نخل های سوخته بصره  
رویای های مرا به کابوسی تلخ بدل نکند

۴

بگذار

بگذرد

بگذار این بهار و این خزان هم بگذرد  
بی شک ستارگانی بسیار  
آمدن مرا در جزیره ای دور انتظار می کشند

بگذار

بگذرد

و این هزاره تلخ  
بی هیچ لحن مهربانی در تالاب های تاریکی فرو ریزد

آخر که چه

پایان همه راه ها تاریکی ست

بگذار

بگذرد

و عابران بی عشق و امید  
از کوچه های تنهایی گذر کنند

بگذار

بگذرد

چه امید های عبثی!

رویا های شیرین  
برادرانی برابر  
بوی خوش عدالت  
و رنگ آبی عشق  
تا فلاح آدمیان کوچه ای بود  
وحتی شاید گامی

چه امید های عبثی!

دیو رفت  
اما دریغا دریغ  
که فرشته نیامد  
و آدمی در وهنی عظیم  
کابوس های بزرگ را  
در میدان های جهالت فریاد زد

تا اجنه ها بیایند و  
از جنازه های گندیده گذر کنند  
تا ابر های تاریک بیایند و  
در های جهنم را به روی کودکان بصره و ناصریه بگشایند

وما هنوز رویای شیرین عدالت را  
در کتاب های نا نوشته جستجو می کردیم

چه امید های عبثی!

آنان گفتند: تا فتح بهشت های زمینی  
یک پژواک دیگر باقی ست  
اما در آن سوی خاکریز ها  
جنازه های گندیده بر پوزه سگان گرسنه  
آواره صحرا های تاریک بود

تا ما خسته و نومید  
از جنگی بی شکوه بیاییم  
و ترانه ای کوچک را  
در گوش کودکان خود به اورادی باستانی بدل کنیم  
تازیانه های بسیاری از فراز رویا های ما گذشت

آه ای آزادی  
که برای دیدن تو  
چه شب هایی را تاب آوردیم

اما باور کنید  
رستگاری آدمی نزدیک بود  
کافی بود بدانیم تا رویت سبز بهار چند کوچه دیگر باقی ست  
کافی بود نام چند پروانه را بدانیم  
کافی بود باور کنیم برای فلاح آدمی راه هایی بسیاری هست  
راه هایی به اندازه تمامی مردم

آخ از جهالت آدمی  
تا ایمان کور ما طناب دار ما باشد  
تا از گیسوی دختران مان تازیانه های برادران مان را فراهم کنیم  
تا کودکان مان در سردابه ها و دهلیز ها بدنیا بیایند

چه امید های عبثی!

فرصت ها از کف می روند  
 وقامت صبوری آدمی  
 چون مرغابیان مرده در باد می لرزد

دیگر در آینه نمی نگرم  
 دیگر به بال شکسته هیچ پرنده ای نمی اندیشم

دیگر در گوش هیچ پروانه ای نمی گویم :

آب آبی ست

آسمان زیباست

دیگر به روزنامه های مرده در سطل های زباله نمی گویم:

بمب های هزا رتنی

در خانه های گلی

عین عدالت نیست

دیگر در پس پشت دیوار های شکسته نمی گریم

راستی وقتی بمب افکن ها

هزار بمب در یک ساعت

بر نخل های فرو افتاده رها کردند تو کجا بودی

بگذریم.



ویرانی جهان یعنی این

وقتی که آزادی بر بال موشک های کروز  
 رویای کودکان بصره را  
 به کابوسی خونین بدل می کند  
 وکرامت های آدمی  
 در صف بلند گرسنگان  
 لبان خشک هیچ کودکی را سیراب نمی کند  
 چگونه باید صبور بود و از اعلامیه حقوق بشر سخن گفت

جهان دارد دردقایق سنگین اش ویران می شود  
 نگاه کن!

صف بلند تشنگان  
 بی انتظار هیچ نجات دهنده ای  
 خاموش و گریان به هاویه های دوزخ می روند  
 ومادران سیاهپوش در سنگر های ویران  
 بدنبال ابوسیف های خود می گردند

ویرانی جهان یعنی همین.

دردا و دریغا!

که قصه ما هم به آخر رسید

بی آن که راز سر به مَهْری را گشوده باشیم

بی آن که آدمی را بر سکوی نجابت اش نشانده باشیم

دردا و دریغا

که جهان به سامان نبود

ورنه عدالت رویای نیمه شبان نبود

ورنه انتظار دختران زیبا را در آستانه پنجره ها

به عجزه گانی بی رویا بدل نمی کرد

همه قصه ما

غصه عدالت بود

تا برادران گرسنه به تساوی در سفره های شان نان بیاورند

به آزادی عاشق شوند

و به آزادی بر کشته گان خود بگریند

دریغا!

اگر آزادی بود هیچ اشکی بر کشته ای فرو نمی ریخت

و قصه ما

این گونه تلخ و تاریک به پایان نمی رسید

نه!

اوراد مبهم کشته گان  
تعبیر رویای گرسنگان نیست

باید از سردابه های بسیار گذشت  
تا به راز انگور های رسیده در تاکستان های شراب رسید

آزادی مردن به اختیار نبود  
زیستن به اختیار بود  
دریغا دریغ  
حافظان اوراد کهن  
کابوس های هزاران ساله را  
در گوش کودکان ما تعبیری دوباره کردند

تا کودکان ما در دعا های شبانه شان  
در فراق مرگ موپه سر دهند  
و در صف های بلند  
هاویه های دوزخ را بگشایند

نه!

اورادکهن  
تعبیر رویا های هزاران ساله گرسنگان نیست

پایان همه راه‌ها تاریکی بود  
چرا که بر سکوی عدالت  
دهان بسته قناری‌های کوچک را از یاد برده بودیم

و ما در صف‌های بلند دوزخ  
فریاد زنده باد را  
دریچه‌های روشن آفتاب می‌دیدیم

واین یعنی تمامی حکایت ما  
خوشا مردن به آزادی  
خوشا زیستن بی دغدغه قناره‌ها و تازیانه‌ها

با دستی بسته و دهانی خاموش  
ما کدام سردابه را  
می‌باید به دریچه آفتاب گره بزنیم

خوشا زیستن به آزادی.

از ظلمات جهان  
چشمه های وحشت می جوشند  
وزمین؛ چراگاه آدمیان را  
به کابوسی پر گرگ بدل می کنند

دریغا از چوپانی که بره ها را به تمامی به مسلخ می برد  
واین یعنی تمامی تاریخ

کابوس ها و خاطره های وحشت  
هاویه ها و مارهای غاشیبه  
اجنه های روی پوشیده و غولان بیابان

آه. ما در کجای تاریخ خانه بنا کردیم  
که آزادی را به مرگ هم تجربه نمی کنیم

می پنداشتم آزادی یعنی منزلگاهی  
 میان صبر و صبوری  
 احساس یک باغ پس از یک باران بهاری  
 و آرامش تلخ یک سیگار  
 پس از هزار تازیانه و تحقیر

بگذار خاطره ها در گنجه های قدیمی بپوسند  
 بگذار نام ها و نشان ها از سنگفرش کوچه ها پاک شوند  
 مثل خون کارگران در کاروانسرای سنگی  
 مثل خون خسرو و کرامت در میدان چیتگر  
 مثل خون سعید در تپه های اوین  
 مثل خون پاک مرتضی در میدان بهارستان

آه. بگذار باد بیاد و  
 اندوهیاد هارا باخود صحراهای خاموش ببرد  
 بگذار در آبگینه های تهی  
 بدنبال عطر جوانی روزها باشیم  
 بگذار در قاب های خالی  
 عکس پیامبری آواره را بچسبانیم

راستی بگذار نام خود را برای تو بگویم  
 می پنداشتم که ماه چون به بیست و دومین روز خود برسد  
 نام من آزادی است  
 نام تو آزادی است  
 و آدمیان بی آن که نام کسی را بپرسند  
 نشان خانه اش را می دانند  
 و می فهمند  
 پنجره های خالی بدون شمعدانی چقدر تنهائند

هر قصه یی را پایانی ست  
تا هزاره ای دیگر برآید و  
سواری دیگر از گرد راه بیاید و  
و قلعه های فروریخته را  
نگاهی دیگر کند

و این تمامی غصه های ماست  
عشق های نافرجام  
رویا های تعبیر نشده  
شانه های سوراخ و  
تاریخ های به یغما رفته

تا ورزایی باشیم  
در سرزمینی که دوستش می داریم

یک روز دیگر هم به پایان رسید  
 و در روزنامه ها از شب‌نم و ترانه و باران یادی نشد  
 و عشق هم واژه ای ممنوع بود  
 در زیر تیغ سلاخان

اما تا دلتان بخواهد  
 بوی باروت بود و کلمات مرگبار  
 و شهر های دفن شده  
 و مرده هایی که از یادبره بودند به کدام گناه کشته شده اند

و باز هم عزای عمومی  
 و باز هم گریه سلاخان  
 بر فوج سار های کشته شده  
 و باز هم موهای پریشان بر پیشانی باد  
 و باز هم مادران تنها  
 در حجره های دلواپسی



می دانم که می آیی  
 و صبحی زود واژه های مچاله شده را  
 در زیر فواره های میدان بهارستان می شویی  
 تا ما دوباره در جلو پای فردین برخیزیم و ساعت ها برای او کف بزنیم  
 فردین هنوز دارد در کوچه های متروک ترانه «علی بی غم» را می خواند

بگذار ببینم تا آن وقت چند هزاره دیگر باقی ست  
 بگذار ببینم مادرم هنوز در نیمه های شب  
 به آسمان پرستاره می نگرد  
 و دعای «ای امید همه بی پناهان» را می خواند  
 بگذار ببینم صبح با تلاوت تکبیره الاحرام پدرم  
 از خواب بیدار می شود  
 می ترسم که هزاره ای دیگر بگذرد  
 و تو هنوز بیندیشی که وقت آمدن نیست  
 می ترسم که روزی صبح بیاید و پدرم از یاد برده باشد  
 که خدای خود را به صدای بلند بنام بخواند  
 می ترسم که دیگر سرو ایستاده ای در میدان چیتگر و تپه های اوین  
 آخرین ترانه امید را نخواند

می دانم که می آیی  
 اما چه می توان کرد  
 آدمی یعنی همین دلواپسی های روز و شب  
 آدمی یعنی همین خرده ریز های حوصله در حاشیه کوچه ها  
 آدمی یعنی همین عشق های تنگ در شب های بلند زمستان

بگذریم

بگذار ببینم گویا زنی در باد می خواند  
 و مردی در آن سوی دیوار ها جان می دهد

هم چنان می گذری

از خاطره و یاد ها

و خون تو بر سنگفرش بهارستان هم چنان منتشر است

ما روز های مان را بی تو معنا می کنیم

و تنهایی های مان را

در گریه های شبانه مان می شوئیم

و بعد در مقابل آینه های خاموش می ایستیم

و برف های سپید را

از شقیقه ها و شانها می تکانیم

روزها در ازدحام خیابان می گردیم  
و خرده ریزهای روح مان را  
در میان زباله ها می یابیم  
و شب ها با دست ها و دستمال تهی به خانه باز می گردیم

خون تو

بر دست ها و شانیه های ما سنگینی می کند  
اما تو هم چنان می گذاری  
از خاطره ها و یادها  
و خون تو هم چنان بر سنگفرش ماه منتشر است

کافی ست ترا بنام بخوانم  
 آن گاه صاعقه های بی شمار  
 بر لبانم می چرخند  
 و واژه های خاموش  
 در شعر های نانوشته ام جان می گیرند  
 و این یعنی معجزه رویا و آرزو  
 و این یعنی انسان بدان هنگام که دوست می دارد همه آن چه انسانی است

بگذار ما با همین سحر واژه ها  
 وهن های عظیم را  
 به کرامت های انسانی بدل کنیم  
 بگذار هاوییه های دوزخ  
 باغ های نامکشوف در فردا های نیامده باشد  
 و این یعنی معجزه نام تو  
 ای آزادی.

یادم نمی آید

کدامین روز از کدامین ماه در کدامین سال

اصلاً چه فرق می کند کجا و کی

قلب کوچک خود را

به رویای ستاره دنباله داری سپردم

که به قول مادرم امید همه بی پناهان بود

پدرم گفت: عاقبت این کار تاریکی ست

یادش بخیر

بر کجاوه باران نشست

و در یک روز پائیزی

در ظلمات جهان گم شد

۲۰

فصل

فصل رویا بود

رویای برادران برابر

وعدالتی زلال حتی برای کفی نان

و پیامبران

پیام آوران شادی بودند

۲۱

کسی از تاریکی سخن نگفت

از تازیانه ها و سرداب ها

از این که انسان گرگ انسان است

چیزی نگفت

۲۲

صاعقه ها و سیاله های مذاب درد

امانم نمی دهد

کجا و کی؟

قلب خود را به قدیسی آواره سپردم

یادت بخیر پدر

پایان همه راه ها تاریکی بود

سطر هایی از شعر های نا گفته ام را به تو می بخشم  
تا تو آخرین هزاره را  
آرام و صبور در آب های زلال آخرین دریاچه جهان رها کنی

حرف های ناگفته  
در پس پشت خطابه های آتشین گم می شود  
و رمه های آدمیان  
به قیمت موشک های کروز سنجیده می شوند

باورکن!  
چیزی به پایان این هزاره نمانده است  
چند کرور کشته  
چند کرور زبان بریده  
کافی ست تا چراغ ها همه خاموش شود  
و پرده همه باورها فروافتد

بیا به سهم خود از جهان رضایت دهیم  
 شعری برای تو  
 چای تازه ای برای من همین

صدای گام های گم شده را در شبانی تاریک بیاد می آوری؟  
 نگاه کن!

مادیان های بیقرار  
 از دشت ها و خاطره ها می گریزند  
 و آدمیان در همین سهم های اندک شان معنا می شوند

کافی ست به پنجره های بسته نظر کنی  
 و ببینی آدمی در شبانی چنین سیاه چقدر تنهاست  
 و سهم آدمی برای دیدن  
 به اندازه قفس پرنده ای ست

بیا به سهم خود از آب و شبنم و باران رضایت دهیم  
 بیا پنجره ها را باز کنیم  
 تا شمعدانی های کنار پنجره  
 خانه همسایه را قابل دیدن کند  
 بیا به یک شعر تازه و  
 یک جرعه چای رضایت دهیم  
 همین.



همیشه حرف نا گفته ای هست  
همیشه ستاره ای هست که در غربت آسمان سوسو می زند

بیا از این وسوسه های ناپیدا گذر کنیم  
بیا قبل از غروب ستاره ای که بخت من و ترا رقم می زند  
لفظ های ناگفته را به آهوان تشنه باز گو کنیم

چه فایده  
که من نباشم و  
تو در حسرت یک نگاه  
از مرز های ظلمات عبور کنی  
چه فایده  
که تو نباشی و من  
شعر های ناسروده ام را به باران صبح گاهی پیش کش کنم

همیشه رویایی هست  
که از پرچین خواب کودکی گذر کند  
بیاد آر  
آواز کبوتران را در سپیده دم بهار ۵۸

دیگر برای گریستن هم فرصتی نیست  
روزها را بی رویا  
به باد های گرم تابستان می سپاریم  
و از نیمه های راه باز می گردیم

صاعقه های بسیار در رگ های خیابان می گذرند  
و عابران بی رویا  
در انفجار های خیابانی  
وجه المصالحه روزنامه ها می شوند

انفجار خیابان  
گوش های بسته جهانیان را نمی گشایند  
انبوه مردگان  
با روح هایی متلاشی شده  
ترجیع بند هیچ قصیده ای نمی شوند  
جهان دارد دربی عدالتی می سوزد

آه اگر آدمی به عدالت بود  
برادر جلاد برادر نمی بود  
و صاعقه های مرگ این چنین صریح و تلخ  
در رگ های خیابان نمی چرخید

واژه های خاموش  
بر لبان شهیدان می گذرد  
و ملحفه های خونین در باد تکان می خورد

گاهی که از کوچه متروک می گذرم  
ارواحی سرگردان به شتاب در آستانه در ظاهر می شوند  
و حسرتی جانکاه جهان را آکنده می کند

آه. اگر شهیدان را فرصتی بود  
راه عدالت چه نزدیک بود  
و آسمان پاره پاره این گونه با زمین به جنگ نبود

روزهایی سیاه در پیش و  
 ظلماتی بی انتها در پس پشت  
 وهنی عظیم در روح جهان می چرخد  
 و جهان بی رویا  
 باور های دروغین را استقراغ می کند

پیام آورانی دروغین  
 مدینه هایی بی فضل  
 فاضلانی متکبر  
 رهبرانی پوشالی  
 و باور هایی چرکین و سیاه  
 جهان اکنون بر مدار رجاله ها و فاحشه ها می گردد

کرامت های آدمیان  
 با صفر ها و شماره های بانکی ارزیابی می شود  
 عشق یعنی باسن ها و سینه های بزرگ  
 هذیان های افیونی خوانندگان پاپ  
 و ادا های فاحشه ها بر پرده سینما

جهان بی رویا  
 در مرگ عشق و عدالت می سوزد

همیشه این گونه آغاز می شود  
 کلماتی بی گناه در دهان موبدان می چرخد  
 و آدمیانی جن زده  
 در هاویه های وحشت رها می شوند  
 سخن از عدالت نیست  
 ورنه در سفره بی دریغ زمین  
 آنقدر آب و رویا هست  
 که تمامی آدمیان به کفایت بر گیرند

آه اگر موبدان چنین تلخ و صریح  
 جهان را ره دوزخیان و بهشتی یان تقسیم نمی کردند  
 راه فلاح آدمی چه نزدیک بود  
 و عشق چون دو پرنده بی گناه  
 در چشمان دختران پر پر می زد

۳۰

واژه ها کودکانی معصومند

که راه خانه شاعر را می جویند

شاعر!

خانه تو کجاست

واژه ها برای دیدن تو بی تابی می کنند

کجایی و چه می کنی؟

قافیه هایی بسیار در کوچه ها پرسه می زنند

و مضامینی انبوه در حاشیه خیابان ها می میرند

کجایم و چه می کنم؟!

همین جایم

در همین نزدیکی

اما سیاله مذاب درد امانم نمی دهد

ورنه صاعقه های بسیار در شعر های نانوشته ام می چرخند

و کلماتی ممنوع

در دفتر های توقیف شده ام رژه می روند

من همین جایم

بر همین تختی که می بینید و نمی بینید

و توان ایستادنم نیست.

این هم حکایت ما  
عشق صد ساله و اسارتی هزار ساله

از هر دری رانده می شویم  
در هر کوچه ای  
به سنگپاره رهگذری تحقیر می شویم  
و چون رمه هایی از سردابی به سردابه ای رانده می شویم

حدیث بی قراری ماست  
بارانی که بردشت ها می بارد  
و در صحرا های دور گم می شود

رویا ها در کف باد و  
 باور ها در طبله عطاران  
 و عشق کسالت جمعه ای مه زده

به خیابان های متروک نگاه کن!  
 جمعه ها ریا می فروشند و تزویر می خرنند  
 و کرامت آدمیان  
 در حاشیه خیابان ها با سکه ای معاوضه می شود

کافی ست سخن بگویی  
 تا بغض گرفته ام را  
 به هایهای بلند تحریر کنم

بگذریم  
 از رویای نیمه شبانم چیزی نمی گویم



شقیقه هایم از رویای بهار تهی می شود  
 وچشمانم از دیدن کلمات باز می ماند  
 بگذار این برف تابستانی را از  
 موها و شانهِ هایم بتکانم

پیر شده ام  
 واین خبر ناگواری نیست  
 اوج فاجعه  
 بر بادرفتن باور آدمی به فلاح آدمیان است

آه. اگر این شب سیاه مجالی دهد  
 تا من خرده ریز رویا هایم را  
 از سنگفرش خیابان ها جمع کنم  
 حرف های بسیاری برای گفتن برای شما دارم

می بینی ناهید؟

مابا کابوس های اطراف مان چقدر فاصله داریم  
 با آدمیانی که در کابوس های شان  
 دوزخ های بسیاری شراره می کشند  
 وبا تازیانه های شان هر شب  
 خواب را از چشم زنجره ها تهی می کنند

دریغا که مرا جز آغوش تو پناهی نیست  
 ورنه سحرگاهی با دستانی تهی  
 از کابوس هایی که تو می بینی  
 به فاصله هزاره ای دور می شدم

راستی تو در رویا هایت  
 جزیره ای سبز را ندیده ای؟

باور کن

ماندن من و تو در این حوالی بیهوده ست  
تو می خواهی در این کوچه های متروک  
رد پای کدام قدیس را بیابی

به بندر نگاه کن

ماهگیران با تور های تهی باز می گردند  
و اشباح سرگردان  
خسته و زخمی  
از جنگی بی شکوه فرار می کنند

تورفته ای

ومن هم چنان در کوچه های هفت سالگی ام  
بدنبال رد پای تو می گردم

کافی ست که بر آستانه در ظاهر شوی  
وبوی خوش امروود های رسیده  
برف شانها و موهای مرا  
به بهار و جوانی بدل کند

کافی ست که بر آستانه باران بایستی  
تا شمعدانی های کنار پنجره شکوفه دهند

باور نمی کنی

هرگز چنین ویران نبوده ام  
که امروز در آستانه ۴۷ پائیز بایستم  
و در کوچه باغ های هفت سالگی  
آمدن ترا انتظار بکشم

تورفته ای

و تمامی باغ های جهان در من ویرانند

باید روزی روبروی هم بنشینیم  
و روز های رفته را مرور کنیم

باور کن  
ما، من و تو  
از آفتاب کم نگفته ایم  
اما به روشنایی زلال آب هم راهی نبرده ایم

بگذار برایت از مادیان های خاموش بگویم  
در دشت های سوخته  
هر رویایی پیر می شود

حیف از آن راه های رفته و حرف های ناگفته  
حیف از آن پرندگان تشنه و باران های نیامده  
حیف از تو و آن رویای تعبیر نشده

کافی ست که بیایی  
و یکبار دیگر با هم در زیر باران قدم بزنیم  
کافی ست که در کنار من بنشینی  
و رویا های مرا یک بار دیگر تعبیر کنی

صد سال است که از عشق می گوئیم  
 از عدالت  
 از برادران برابر می گوئیم  
 اما از هر دری رانده می شویم  
 تازیانه می خوریم و می میریم  
 و چون زندیقی  
 به دیار مردگان خاموش تبعید می شویم

ما آنان را دوست می داریم  
 و می دانیم چرا  
 و آنان ما را دشمن می دارند  
 و نمی دانند چرا  
 و این تمامی حکایت ماست

آه اگر معجزه ای بود  
 و آدمیان بی واسطه ردای موبدان  
 به آزادی می اندیشیدند  
 جهان چه جزیره زیبایی بود

روز

گرمای بی امان

و شمارش دلتنگی های ملاحانی که با تور های تهی به خانه باز کی گردند

شب

کابوس روزهای نیامده

بر نردبان خرداد ماه می ایستم

و سفر بی بازگشت ترا

بر آسمان خاکستری رج می زنم

تا خانه باران راهی نیست

تو که نباشی

تمامی لحظات بارانی ست

اما باید پنجره گشوده ای باشد

تا بارانی را بنام بخوانی

و بعد برهنه و تهی

در زیر رگبار بی امان

از عطر کاج های جوان سرمست شوی

۴۰

از کنار آبگینه های خاموش آرام می گذرم  
می ترسم  
ارواح سرگردان در آستانه آینه ظاهر شوند  
و مرا بنام بخوانند

این انار رسیده چه رنگی دارد!

ساده تر بگویم  
از پنجره های بسته می ترسم  
از ظلماتی که مدام از هاویه های دوزخ برمی خیزند  
از کابوس هایی که خواب را از چشم من می ربایند

این انار رسیده بر سنگفرش خیابان چه می کند؟

بادستی بسته و

دهانی بسته و

پایی بسته

ممکن نیست ما راه به بهار و شبنم و شکوفه بریم

این خون منتشر در رگ های خیابان چه می کند؟



عطر خیال تو

فاصله های بعید را نزدیک می کند

گرمای نفس هایت

یخ های قطبی را به دریاچه های زلال پیوند می دهد

بر می خیزم و پنجره بسته را

با شادمانی کودکانه باز می کنم

بی شک در همین حوالی ردای تو در باد تکان می خورد

سال ها می گذرد

و ملاحان بسیاری از جزیره های دور بخانه می آیند

آنان از نوای نی لبکی سخن می گویند

که از جزیره ای دور به گوش می رسد

راستی تا آمدنت چند هزاره دیگر باقی ست ؟

مردان کوچک

از فصل های بی بهار سخن می گویند  
 و روزنامه های سیاه از وفور نان و آزادی  
 تواز چه سخن می گویی؟

در صف های بلند گرسنگی  
 خرده ریز های روح را با کیسه ای برنج تاخت می زنی  
 در خانه های متروک  
 رویاهایت را به اشباح خاموش می بخشی  
 وساکت و صبور  
 در پشت کارخانه های ویران انتظار می کشی  
 تو به چه می اندیشی؟

خیابان ها هنوز بوی شعور و عصیان می دهند  
 انارهای رسیده دست بدست می شوند  
 و خونی منتشر در فصل های نیامده می گردد

تا یادم نرفته است بگویم  
 فصلی بزرگ در پیش است

تابستان هم بی تو گذشت  
 ودر آستانه پائیز  
 به سفر در ناها می اندیشم

خرده ریز های روحم را می کاوم  
 می بینم گریه هایی بسیار در روحم لک زده است

گویی همین دیروز بود  
 که تو بر کجاوه باران نشستستی و در مه گم شدی  
 گویی همین دیرزو بود  
 که در رویای من با ردایی ظاهر شدی و گفتی:دیگر خاموشی ست

تابستان هم گذشت  
 پائیز هم می گذرد  
 و ما هم چنان در تنهایی های مان پیر می شویم

شعر های ناسروده را به باد ها سپردی  
 و خسته و زخمی  
 از مدار روز ها گذشتی  
 تا خون منتشرت  
 بهانه ترس ها و دل آشوب های ما باشد

دور نیست که فصلی دیگر بگذرد  
 و روزی تو بر آستان در ظاهر شوی  
 و پادایی آبی  
 ترانه آب های دریاچه های دور را بخوانی  
 و پرسش های بی پاسخ مرا جواب دهی

هنوز تا مرز واژه های بی ابهام  
 هزاره ای در پیش است

واین هم آستانه نا گزیر  
 کاروانگاهی که یکسر بر آن نشسته ایم  
 تا آن سوار ناپیدا بیاید و  
 مارا به ظلمات جهان ببرد

در تو شعر های ناسروده بسیار و  
 در من گریه های خاموش بسیار

دریغا که مطرب ساز کوک نا کرده  
 فرصت به انتها رسید  
 مجالی اندک

تا به اشاره تو  
 راه ستارگان ناشناخته را بیابیم  
 ضیافت به فرمان گزمگان  
 به عزایی عظیم بدل شد

واینک دشت های تاریک  
 آسمانی بی روزن  
 و شاعری خسته بر کجاوه ماه

روز های ما

یعنی شمارش ستارگانی که فرو می افتند  
منظومه هایی که متلاشی می شوند

می رویم ومی آئیم

و بر در های بسته اورادی کهن می خوانیم  
و نا گاه اورادکهن جان می گیرند  
و اشباحی زرد و سیاه و قهوه ای  
مارا به هاویه های وحشت می برند

ما کابوس های خودرا شکل می دهیم  
و گوش به آواز ستارگان می بندیم  
وتو از رنگین کمان آسمان بالا می روی  
تاببینی آیا ستاره ای دیگر هست  
که در شمارش تو گم باشد

روزهای ما یعنی همین .

ثانیه های دیر یاب  
از کف ما می گریزند  
و کوچه ها و خیابان های عصیان زده پیر می شوند

از خواب برمی خیزیم  
و بی آن که برای همسایه مان دستی تکان دهیم و کلاه از سر بر گیریم  
دستمال کسالت مان را در باد رها می کنیم

فرصت های از کف رفته یعنی همین  
لبخند های فروخورده  
عشق های بی ثمر  
لفظ های نا گفته  
و عبور هزار باره از کابوس های کهن

دوست داشتن چه زیباست  
کلاه بر گرفتن به احترام افرا های پیر چه زیباست  
به کجاوه ماه سلام گفتن چه زیباست  
و صبح را با لبخندی آغاز کردن چه زیباست

دریغا که فصل های زیبا بر باد می روند  
و آهوان خسته  
در سردابه های هزار ساله پیر می شوند

از یادنبریم  
 که همیشه یکی هست  
 که سرود دریا های خاموش را  
 در گوش کوچه های متروک تحریر کند

به آسمان نگاه کن!  
 قدیسانی بی شمار بر کجایه خیال بر ماه می گذرند  
 بی شک ستاره بارانی بزرگ در پیش است  
 و شهاب هایی بسیار  
 آسمان بی روزن را به صبحی دلاویز بدل می کند

باید پائیزی بگذرد  
 و زمستان از نردبان ابرها به خانه باز آید  
 باید صبح بیاید و  
 این شب خسته  
 به مفاک های آسمانی کوچ کند  
 باید من وتو بر خیزیم و  
 پنجره های خاموش را رو به باد سحر گاهی باز کنیم

همیشه یکی هست  
 که در شب دیجور  
 غم های شبانه مردمان صبور را  
 در کوچ باغ های سنجد و امردود تحریر کند

همیشه یکی هست



بر آخرین پله نردبان جهان می ایستی  
 کوله بارت را بر دامن ابرها تکان می دهی  
 وخسته و زخمی  
 با دریغی به پس و وحسرتی به ظلمات جهان  
 از گفتن باز می مانی

حرف هایی بسیار برای گفتن هست  
 زخم های ناسور شده ای  
 که بی مرهم طبیبی در لایه لایه های روح جا خوش کرده اند  
 بوسه هایی خشکیده و  
 لفظ هایی نا گفته  
 سلام هایی بی پاسخ و  
 عشق هایی بی ثمر  
 و حسرتی که راه نفس را می بندد

بر آخرین پله جهان می ایستی  
 و می دانی  
 بامدادی دیگر  
 همه چیز جهان بی تو آغاز می شود

شانه ها و موها را از برف پائیزی می تکانم  
 وبا چتری سوراخ  
 در کنار این بندر گاه انتظار ترا می کشم

بی شک مادرانی بسیار  
 در شبان تنهایی نام ترا می خوانند  
 و پدرانی بسیار  
 خسته و تنها در حجره های دلواپسی های شان  
 به کوچه های متروک می نگرند  
 تا نخستین کسانی باشند  
 که صدای پای آمدن ترا می شنوند

کبوتران روزی در همین باغ های متروک  
 بر شانه های تو می نشینند  
 ومادرانی بسیار  
 نام ترا بر فرزندانشان می گذراند

بیا و کمی از این دریاچه های تاریک  
 به این کوچه های پر از افیون و سیاه سرفه نگاه کن  
 سهم ما یعنی همین؟  
 کابوس های شبانه و  
 روز های دربدری  
 گریه های خاموش و تازیانه های بسیار

در آتشم

چنان سرکش و تلخ می سوزم

که امید نجاتم در دست هیچ بارانی نیست

رهگذران خسته و نومید

از چار راه های گرسنگی می گذرند

و در پشت در های بسته

کابوس های خود را در سطل های زباله می ریزند

مچاله وله شده

از دریچه ای کوچک

جهان بی روزن را می کاوم

امید معجزه ای نیست

هزاره ای دیگر باید از این منظومه های سوخته گذر کند

تا بی ردای موبدان

عشق معنایی صریح و ساده بیابد

جزیره ای در دور دست جهان می سوزد

و مردی تنها

از هاویه های دوزخ می گذرد.

